

خال زیبای صورتش را پرسیدم!

حمزه کریم‌خانی

مقایسه است؟!

مگر با همه لذت‌های دنیا قابل
واقعا دیدن او چه لذتی دارد،

معین کاروان بود و هر سال، افتخار همراهی با حاجیان خانه خدا را داشت. شب هشتم ذی‌الحجه یکی از سال‌ها وقتی که از مکه به عرفات می‌رفت، تا کارهای مقدماتی حضور زائران در روز عرفه را انجام دهد، در اولین لحظات رسیدن به سرزمین عرفات، شرطه‌ای پیش او آمد و گفت: «چرا الان آمده‌ای؟!»

• برای انجام کارهای مقدماتی آمده‌ام؛ معین کاروانم.

– حالا که آمده‌ای، نباید امشب را این‌جا بخوابی؛ چون ممکن است دزد بیاید.
مرد به حرف آن شرطه اعتنا نیکرد. نیمه شب وضو گرفت و مشغول خواندن نافله شد. در آن هنگامه، سرزمین عرفات، صفایی خاص داشت. مردگاهی به آسمان خیره می‌شد و به ستاره‌ها می‌نگریست، گویی نگاه ستاره‌ها بشارتی خاص به همراه داشت.

در همین حال و هوا، مردی خوش‌سیم، جلوی چادرش آمد و سلام کرد. ناخواسته از جا برخاست و سلامش را پاسخ داد و گفت: «بفرمایید در خدمتتان باشیم.» سپس پتویی چندلا کرد و زیربای او پهن نمود.

بعد از سلام و احوال‌پرسی، غریبه گفت: «غذا چه داری؟»

– نان و ماست.
چند لقمه‌ای خوردند و مشغول صحبت شدند، هرچقدر که می‌گذشت، علاقه و ارادتش به مرد ناشناس، بیش‌تر می‌شد.

غریبه، درحالی که نگاه عمیقی به مرد انداخت، سه بار گفت: «خوشا به حالت! چه سعادت‌ی داشتی!»

• از چه جهت می‌فرمایید؟!
– چون امشب، کسی برای ماندن در این بیابان نمی‌آید؛ امشب، شبی است که جدم حسین (ع) در این بیابان ماند و نماز و دعای مخصوصی به جای آورد. آیا می‌خواهی نماز و دعای او را بخوانی؟

• آری
– پس برخیز؛ غسل کن و وضو بگیر.
مرد به دستور او عمل کرد. آنگاه غریبه به او گفت: «دو رکعت نماز به جای آور و در آن، بعد از حمد، یازده مرتبه سوره توحید بخوان؛ این نماز امام حسین (ع) در این مکان است.»

بعد از نماز، مرد ناشناس دعای عجیبی خواند که حدود بیست دقیقه طول کشید؛ دعا، دعای جالبی بود و مضامینی بسیار عالی داشت؛ تا به حال، چنین

دعایی نخوانده بود. هنگام خواندن دعا، سیلاب اشک از چشمان مرد ناشناس جاری بود؛ به‌حدی که لباسش تر شد.

دعا که تمام شد، مرد فرصت را غنیمت شمرد و به غریبه گفت: «آقا! توحید من خوب است، این‌که می‌گویم؛ این درخت، این گیاه، این زمین و خلاصه همه و همه را خدا آفریده است؟»

– خوب است و بیش از این، از تو انتظار نمی‌رود.

• آقا! آیا من دوست اهل بیتم؟
– آری؛ تا آخر هم چنین هستی؛ اگر آخر کار، شیطان‌ها خواستند فریبت دهند، آل محمد (ص) به فریادت می‌رسند.

• آیا امام زمان (ع) با حاجیان به این سرزمین، تشریف می‌آورند؟
– آری! فردا در میان حاجیان است.

• آیا فردا شب، امام به چادرهای حجاج هم می‌آیند و به آن‌ها نظر دارند؟
– امام به چادر شما هم می‌آید.

• چه موقع؟!
– آن هنگام که مصیبت عمومی، حضرت ابوالفضل العباس (ع) خوانده می‌شود.

سپس ناشناس دوا سکناس صدربالی به او داد و گفت: «یک عمل عمره، برای پدرم به جای آور.»

• اسم پدر شما چیست؟
– حسن
• اسم خودتان؟
– سیدمهدی

صحبت که بدین‌جا رسید، غریبه بلند شد و رفت او هم تا دم چادر، بدرقه‌اش کرد.

ناشناس، برای معانقه و روبوسی برگشت، مرد هنگام معانقه، خوب به صورت آقا خیره شد، خالی زیبا بر گونه راستش بود، مرد بر همان خال بوسه زد، با او خداحافظی کرد. در این فکر بود که این شخص نورانی، با این همه سجایا و کمالات، که بود که پاسی از شب را با من گذراند؟ با خودش گفت: «نکند او گمشده‌ام، مهدی فاطمه باشد که عمری در انتظار دیدن رویش لحظه‌شماری کرده‌ام؟!» تا این فکر به ذهنش خطور کرد، سراسیمه به بیرون چادر دوید و این طرف و آن طرف را به‌دقت گشت؛ اما اثری از او نیافت. دیگر یقین کرده بود که آن شخص، مهدی صاحب‌الزمان (عج) بوده است. حال عجیبی به او دست داد. دیگر نتوانست خودش را کنترل کند.

های‌های می‌گریست و مرتب، صحنه‌های این دیدار را در ذهنش مرور می‌کرد. آن شب را تا صبح نخوابید.

فردا صبح، هنگامی که کاروانیان به سرزمین عرفات آمدند، او تمام واقعه را برای روحانی کاروان تعریف کرد. او هم رو به هم‌کاروانیان کرد و گفت: «متوجه باشید که این کاروان، مورد عنایت امام زمان (ع) است.» مرد فراموش کرده بود که بگوید آقا، امشب هنگامی که روضه عمومی گرمی‌شان حضرت عباس (ع) خوانده می‌شود، در بین کاروانیان خواهند بود.

«حاج محمدعلی فشندی» لحظه شماری می‌کرد، لحظه‌ها سرد و سنگین می‌گذشت، می‌خواست این بار بامعرفت و شناخت کامل، خدمت مولایش عرض ادب کند و یک‌بار دیگر، جمال دلربای یوسف زهرا را نظاره‌گر باشد.

شب، مجلس عزای برپا شده بود، از درون خیمه صدای گریه و ناله به گوش می‌رسید، اوج گریه‌ها و ناله‌ها زمانی بود که مداح کاروان شروع به خواندن روضه حضرت ابوالفضل العباس (ع) کرد، چنین مجلسی را به عمرش ندیده بود؛ حالت بسیار عجیبی بود.

«حاج محمدعلی» همه اطراف چادر را به‌دقت کاوید، چهره‌ها را تک‌تک واریسی کرد، تا گمشده‌اش را بیابد؛ هرچه جست‌وجو کرد، خبری از او نیافت. با خودش گفت: «خدایا، وعده امام که حق است، پس چرا تشریف نمی‌آورند؟»

در این فکر بود که ناگهان از جا برخاست و بیرون آمد، دم چادر که رسید، محبوبش را یافت؛ ایشان نیز همراه دیگر حاجیان، در مصیبت عمومی عباس (ع) اشک می‌ریخت.

«حاج محمدعلی» مات و مبهور فقط به آقا نگاه می‌کرد؛ اشک می‌ریخت و لذت می‌برد. واقعاً دیدن آقا چه لذتی داشت! فراتر از همه لذت‌های دنیا.

مدتی به این حالت گذشت. خواست فریاد بزند و به‌مردم بگوید که بیایند و مولایشان را ببینند؛ اما آقا با اشاره‌ای، امر به سکوت کرد. وقتی که روضه تمام شد، آقا راه خودشان را در پیش گرفتند؛ و این نگاه حاج محمدعلی بود که سرشار از شوق و اشک، و لبریز از آفسوس فراق، مولایش را بدرقه می‌کرد.

برگرفته از: کتاب «در انتظار خورشید ولایت»، ص ۱۹۲